



هزار نامہی

# عاشقانہ

شُوتاب گنگور

ترجمہی مطہرہ شادپور

هزار نامهی عاشقانه

شوتاب گنگور

ترجمه‌ی مطهره شادپور

ویراسته‌ی لیلا نظامی نژاد

زیر نظر محمدرضا شفایی

مدیر تولید: کاوان بشیری

صفحه‌آرایی و آماده‌سازی: واحد تولید کتاب میلکان

چاپ اول، ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۵۴-۴۱۲-۶



نشر میلکان

[www.Milkan.ir](http://www.Milkan.ir)

[info@Milkan.ir](mailto:info@Milkan.ir)

## فصل اول

۱۵ دسامبر ۲۰۰۴

عشق عزیزم،

اگر چیز دیگری باشد که بتواند عشق من به تو را بهتر از نامه‌ی امروز بیان کند، پس من عاشق واقعی نیستم. هرگز نمی‌دانستم که این قسمت از زندگی‌ام ممکن است تا این حد ترسناک باشد و این همه غم‌انگیز؛ زیرا همیشه باور داشتم عشق واقعی باید مهربان، صبور و انگیزه‌بخش باشد. تا امروز سبب این اشک‌ها را نمی‌دانستم و به نظرم واقعی نبودند؛ تا امروز که حتی هوایی که تنفس می‌کنم بوی تو را می‌دهد. دیگر نمی‌توانم بگویم عشق واقعی را شناخته‌ام، چون هرگز آن را درک نکرده‌ام.

زمانی به معنای آن پی بردم که تو را دیدم. حالا که طعمه‌ی عشق شده‌ام و به دامش افتاده‌ام، فهمیده‌ام دل چیست و عاشق واقعی چه احساسی دارد. اکنون درد و ترس حقیقی را حس می‌کنم، برای این‌که حتی فکر از دست دادن تو بدتر از مرگ و دردناک‌تر از شکنجه‌هایی است که حاضرم به‌خاطرت تحمل کنم.

محبوب من، حتی پیروزی‌های پادشاهان بزرگ هم اگر به‌خاطر عشق نبود، هیچ عظمتی نداشت. اگرچه من انسانی عادی هستم، عشقم به تو اندازه‌ی عشق پادشاهان بزرگ به سرزمینشان است؛ مانند عشق یک کشیش به شاگردش، خدا به مخلوقاتش، هوا به آسمان، باد به کوه، زمین به خاکش، رودخانه به ساحلش: عشق من در هر شکلی از طبیعت وجود دارد و قلبم تو را می‌خواهد. حتی یک لحظه نگاه تو همه‌ی آرزویم را، که قربانی دوست داشتن تو شده‌است، برآورده می‌کند. تو فرشته‌ای هستی که با لبخندت می‌توانی این جهان را ویران کنی و دنیای بهتری بسازی. من هرگز نمی‌توانم آن کسی باشم که تو لایقش هستی، اما در گوشه‌وکناری از این جهان هستی تو را صادقانه دوست خواهم داشت، بیشتر از هرکس دیگری؛ قول می‌دهم. شاید این تقدیر من است که به تو دل بدهم و از عشق تو هلاک شوم.

او نامه را دو بار تازد و آن را داخل پاکت تمیزی گذاشت. انگار طومار مهمی پیچیده شده است که سرگذشت آباواجدادی یک امپراتوری و پیام نابودی یک نسل

را در بر دارد؛ انگار اشتیاق و سکوت این سخنرانی و این کلمات در قلب یک زن هم سبب تغییرات مشابه و پیش‌بینی شده می‌شد.

نویسنده‌ی جوان، بی‌آن‌که چیزی از چهره‌اش خوانده شود، گفت: «این هم از این.»

او پسر معمولی و باهوشی بود. نامه را به پسری تقریباً هم‌سن و سال خودش داد. گیرنده نامه و پاکت را بررسی کرد تا مطمئن شود همه چیز دقیق و درست است و حالت چشمانش شبیه خیلی از رفتارهای اغراق‌آمیز آدم‌های هیجان‌زده بود؛ اما بی‌قراری نتوانست جای آرامش را روی صورتش بگیرد.

زیر لب گفت: «وای! امیدوارم اثربخش باشه! الان خیلی لازمش دارم. ازش چند تا کپی می‌گیرم و به دوستانم هم می‌دم.»

این حرف‌ها حواس نویسنده را، که به پنجره خیره شده بود و بیرون را نگاه می‌کرد، پرت نکرد. ولی نگاه تیزش نشان می‌داد به تک‌تک کلمات گیرنده‌ی نامه گوش داده است. هرچند جدا از اخلاقیات، تعریف‌های درست و غلط و فارغ از هر نتیجه‌ای که ممکن است از خلاقیتِ پربار او به دست آید یا هر چیزی شبیه آن، بیشتر مایل بود نظراتش را برای خودش نگه دارد. به شدت از این جایگاه تازه، که او را منبع تأمین‌کننده‌ی بهترین نامه‌های عاشقانه کرده بود، لذت می‌برد. اما چیزی که برای آیان<sup>۱</sup> جذاب بود نه هدف کسانی بود که برایشان نامه می‌نوشت و نه مصاحبت و محبوبیتی که از آن برخوردار بود؛ او همیشه احساس می‌کرد این موقعیت‌های ساده‌لوحانه اما درعین حال پیچیده‌ی پسرهایی که از او کمک می‌خواستند برایش دل‌مشغولی به همراه می‌آورد.

از طرف دیگر، گیرنده‌ی نامه بی‌اعتنا آن‌جا می‌چرخید؛ شلوار چندجیب و تیشرت آبی پوشیده بود و جذابیتِ پسرانه داشت. روی میز مطالعه‌ی آیان، کتاب‌ها و کاغذها را ورق می‌زد. بعد پرسید: «چه خبر؟»

آیان، درحالی‌که با دقت از دور به حرکات پسر توجه می‌کرد، پاسخ داد: «خب، هیچ خبر خاصی نیست. فقط امتحان‌ها! می‌خوای دیگه چه خبری باشه!» گیرنده خندید و گفت: «آره. نمی‌دونم امسال قبول می‌شم یا نه.» هر چیزی را برمی‌داشت و بی‌هدف کاغذها را ورق می‌زد تا این‌که چشمش به تعدادی نامه افتاد. با صدای بلند

و پُرهیجان پرسید: «وای! این‌ها مال کیه؟» یکی از آن‌ها را برداشت و سریع با اشتیاق نگاه کرد تا بفهمد به کار موقعیت خودش می‌آید یا نه.

آیان گفت: «اون رو برای یکی دیگه نوشتم. ببین، اگه باز هم نامه می‌خوای، برات یکی، دو تا یا هر چقدر که خواستی می‌نویسم.»

آیان، با سرک کشیدن ناگهانی این پسر در قلمرو خصوصی‌اش، کمی هوشیار شد؛ اما این هوشیاری فقط در چشم‌ها و صدایش دیده می‌شد. شاید پی برد که هدف تعرض ناگهانی مشتری‌اش محتوای آن نامه نبوده است بلکه قصدش این بوده که ناخودآگاه توجه آیان را به ارزش نامه جلب کند. به‌رحال آن پسر وقتی دید آیان بی‌حرکت نشسته و چیزی نمی‌گوید، مجبور شد که کوتاه بیاید. نامه‌ها را سر جایشان گذاشت و روی صندلی کنار میز نشست.

در این لحظه پسر برای این‌که به نوعی سر حرف را باز کند ناچار پرسید: «راستی، میز کجاست؟»

«نمی‌دونم، خونه‌ش.»

گیرنده گفت: «خب دیگه من باید برم خونه. کلاس‌هام یه ساعت پیش تموم شد.» بعد چشمکی زد و آن‌جا را ترک کرد.

آیان، که خیالش راحت شده بود، بلند شد و خودش را روی صندلی‌ای انداخت که آن پسر چند دقیقه قبل روی آن نشسته بود. در سکوت، نامه‌ای را که پیش‌تر دست‌های غریبه‌ای آن را باز کرده بودند برداشت و بالای نامه را خواند: هفدهم آگوست، ۲۰۰۴.

اولین نامه‌ای نبود که آیان برای این دختر نوشته بود؛ فقط یکی از آن‌همه نامه‌ای بود که بعد از دیدن او نوشته بود. آیان او را در گردهمایی بین‌المللی ۲۶ ژانویه ۲۰۰۴ مدرسه‌اش دیده بود. البته آن دختر در هیچ رویدادی شرکت نکرده بود مگر برای اثبات هوش و ذکاوتش؛ معمولاً چنین چیزهایی آیان را تحت تأثیر قرار می‌داد و نظرش را جلب می‌کرد. نه تنها غالباً از این اتفاق‌ها برایش نمی‌افتاد بلکه تا به حال پیش نیامده بود که فقط به خاطر هوش یک دختر طعمه‌اش شده باشد. از آن موقع که چنین اتفاقی با این دختر افتاد، آیان نمی‌توانست برای این کشش و علاقه‌ی ناگهانی دلیل روشنی پیدا کند.

پس از آن، حتی یک ثانیه از زندگی آیان بدون فکر آن دختر سپری نشد و از این بابت اغلب خود را لعنت می‌کرد. او از همان روز همه چیزِ دختر را خیلی خوب به خاطر داشت: از رنگ لباس هایش تا حالت چهره‌اش؛ توالی تمام اتفاق‌ها، مثل یک فیلم، در ذهنش ثبت شده بود.

او به انبوه نامه‌های درهم‌وبرهم نگاه کرد که بدون مقصد، نام و هویت و شخصیت بودند، تا آن‌جا که آیان می‌دانست این نامه‌ها مقصدی نداشتند، زیرا مقصد نامه‌ای که سفری را طی می‌کند چشم‌هایی است که نامه‌آرزویشان را دارد. آن موقع آیان نمی‌دانست ممکن بود وضعیت حاضر کاملاً آگاهانه بر سر نوشت نامه‌ها تأثیر بگذارد. البته او معتقد بود عاشق است، هر چند پیش‌تر دو بار موقعیتی را که بسیار شبیه عشق بود تجربه کرده بود. تجربه‌های عاشقانه‌ی گذشته‌اش، هر چند یک‌طرفه بودند، تأثیر بسیار زیادی روی ذهنیت او گذاشته بودند؛ تقریباً هرگونه امیدواری را که در ذهن یک جوان برای جستجوی عشق یا عاشق شدن وجود دارد نابود کرده بودند. وقتی چهارده‌ساله بود در اولین تجربه‌ی عاشقانه‌اش نقشه‌ای عالی کشید تا دختر را به دست بیاورد ولی متأسفانه در پایان نقشه به ضرر خودش تمام شد. آیان دو نفر از دل‌باختگان دختر را پیدا کرد و به آن‌ها قول داد توجه دختر را به آن‌ها جلب کند.

این دو نفر در ارزش‌هایی چون پول و قدرت برتر از بقیه بودند. بنابراین، آیان با اولین عاشق به منافع مادی رسید و از طریق معاشرت با شخص دوم به بقیه‌ی رقیبان برتری کامل پیدا کرد. در آخر، با به‌کارگیری توانایی‌هایی که به تازگی به کار می‌برد به دختر قول داد او را از شر هر پسرپی که داخل و همچنین بیرون مدرسه ممکن است مزاحمش شود خلاص کند تا بدین ترتیب به معشوق ثابت کند قهرمان اوست. اما کنترل اوضاع از دستش خارج شد و هر سه نفر را از دست داد. دومین تجربه‌ی عاشقانه‌اش، که در پانزده‌سالگی اتفاق افتاد، بسیار شدیدتر و تأثیرگذارتر از داستان قبلی بود. او نومیدهانه تلاش می‌کرد به دوستانش اثبات کند عشقش تا چه اندازه پاک و باشکوه است؛ در این کوشش‌ها، آیان به جایی رسید که یکسره زیر آفتاب روی تکه‌سنگی کنار خانه‌ی دختر می‌نشست. چندی نگذشت که این عشق هم، به خاطر تهدید ناچیز یکی از اقوام دختر که معلوم نبود چه نسبتی با او دارد، نابود شد. آیان، از ترس این‌که کتک بخورد یا خانواده‌ی خودش بویی از این ماجرا ببرند، در یک

لحظه عشقش را دید که دود شد و به هوا رفت. پس از این اتفاق‌ها درحقیقت چیزی که او را به شدت آزار می‌داد درک این قضیه بود که او درواقع هرگز عاشق نشده، بلکه تحت تأثیر توهماتِ عشق قرار گرفته است. هنگامی که آیان سیزده‌ساله بود در گفت‌وگویی اولین باورها، دیدگاه‌ها و تعریف‌های ابتدایی عشق در ذهنش شکل گرفت. او حرف‌هایی را که ردوبدل شد به یاد نمی‌آورد و فقط نتیجه‌ی آن حرف‌ها را به ذهن سپرد: پسری که از آیان بزرگ‌تر بود داستان خود را با دختری که شب قبل دیده بود تعریف می‌کرد و این باور ساده آن‌جا بیان شد. آن پسر در تعریف سرگذشتش به آیان گفت دلش می‌خواهد تمام عمرش را با آن دختر بگذراند، حتی اگر شرایط طوری پیش برود که اصلاً امکان نداشته باشد آن‌ها با هم تماس فیزیکی داشته باشند. بلافاصله این عقیده عملاً تعریفی از عشق حقیقی شد و در ذهن آیان جا گرفت. از آن زمان به بعد، عشق برای آیان جوان در این سؤال خلاصه می‌شد: «آیا می‌توانم تمام زندگی‌ام را با این دختر، بدون این‌که رابطه با هم داشته باشیم، بگذرانم؟»

برای آیان سیزده‌ساله در سال ۲۰۰۰ اولین تعبیر از عشق حقیقی همان بود. او به نامه‌ها نگاهی انداخت و یک‌به‌یک شروع به خواندن کرد.

۲۱ فوریه ۲۰۰۴

عزیزترینم،

صادقانه می‌گویم، اکنون هیچ کلمه‌ای به ذهنم نمی‌آید. به این‌که چه چیزی بگویم فکر کردم و همان‌طور کلمات را روی کاغذ آوردم و سپس دوباره آن‌ها را از نو نوشتم. امروز ویولن زدم. از آخرین باری که آن را دستم گرفتم، خیلی گذشته است. گرد و خاک رویش را پوشانده و از زیبایی‌اش کاسته بود. ویولنم کهنه‌تر به نظر می‌رسید و تصویری مبهم از گذر زندگی را نشان می‌داد؛ این‌که چگونه هرچیز قشنگی روزی کدر می‌شود اما هرگز آن عملکرد ذاتی زیبایی‌اش را از دست نمی‌دهد. لحظه‌ای که آن را نواختم، بار دیگر عاشقش شدم. برای انسان‌ها هم همین‌طور است - هرکدامشان قربانی هویت آن فردی هستند که به دست آورده‌اند. چقدر عجیب است که ما نمی‌فهمیم که هستیم و پاسخ این سؤال را هم به تعویق می‌اندازیم، به جای آن هر دفعه می‌گوییم «گیج شده‌ایم!» سؤال من فقط این است - «واقعاً این ما هستیم؟»

گاهی اوقات متعجب می‌شوم که چطور ناممکن‌های زندگی ما را کنترل می‌کنند. چگونه انتخاب می‌کنیم که اکثر اوقات احساساتمان را فراموش کنیم، درحالی که در خلوتِ خود هنوز آن‌ها را به خاطر می‌آوریم و برایشان اشک می‌ریزیم؟ چطور می‌توانیم مطمئن باشیم که مقصد تمام اعمال خوب ما بهشت است و همچنان خودمان را آدم‌هایی نسبتاً خوب بنامیم؟

ممکن است حسی به یک آدم داشته باشید اما اگر زیبا نباشید، پس عشق نیست. تاریخ از راه داستان‌های گوناگون درباره‌ی عشق حرف می‌زند، داستان‌های عالی عاشقانه، از این که چگونه شخصی تمام عمر خود را منتظر بوده تا در کنار معشوق باشد. نامه‌های عاشقانه‌ی بسیاری از مردان بزرگ را خوانده‌ام اما هرگز نمی‌توانم مثل آن‌ها باشم. بالین حال، از یک چیز اطمینان دارم: حتی اگر عشقم به تو آن قدر قوی نباشد که بتواند تاریخی شود یا حتی وجودش را اثبات کند، باز هم آن را تا ابد باور خواهم داشت. در پس هر احساس یک اشتیاق وجود دارد؛ یک خواسته که محقق نشده و در هر صدای روح ما حقیقتی است که عقلمان به ندرت آن را می‌شنود. ما انسان هستیم. دوست داریم حالِ خودمان را شرح دهیم و سپس در پوچ‌ترین لحظه‌های تنهایی با اشک با خود مقابله می‌کنیم. این آهنگ زیبا را می‌شنوم و غمگین می‌شوم. ناگهان کلماتی چون «زیبا»، «حضور تو» و «لمس تو» باعث می‌شود لبخند بزدم و اشک بریزم. ای کاش روزی می‌توانستم به تو بگویم که چقدر دوست دارم و نبود تو از من مرده‌ای متحرک ساخته؛ و چقدر امیدوارم با آن صورت همچون فرشته‌ات، با لب‌های به رنگ قرمز گیلاس و چشمانی پر از معصومیت بی‌پایان، که فقط خدا آن‌ها را شناخته است، همیشه لبخند بزنی. ای کاش قادر بودم به تو بگویم گاهی تا چه اندازه غمگینم و از ترس این که مبادا این لحظه آخرین لحظه‌ام باشد، در تک‌تک ثانیه‌ها دلم برایت تنگ می‌شود. فرشته‌ی من، دوست دارم و من در این عشق زندگی‌ام را پیدا کرده‌ام؛ عمیق‌ترین حقایق را یافته‌ام: این که من آفریده شده‌ام تا عاشق تو باشم و داشتن تو هدف زندگی من خواهد بود.

۴ مارچ ۲۰۰۴

عزیزترینم،

وقتی می‌گوییم کسی را دوست داریم، معنی حقیقی عشق غیرانسانی می‌شود. زیرا ما آن شخص را می‌خواهیم و در خواستن او احساسی پنهان است که برای ما



ناشناخته است. عشق برای هر کسی معنایی متفاوت دارد. برای برخی تسکین دردشان است، برای برخی دیگر شادمانی است، برای بعضی ماهیتی مادی دارد و برای بقیه به معنی داشتن همراهی مادام‌العمر است. انگیزه‌ها متغیرند. ممکن است برای هرکس چیزی باشد.

۲۳ مارچ ۲۰۰۴

عشق،

این‌که در نامه‌هایم از عشقم به تو صحبت می‌کنم چیز زیادی از میزان محبتم به تو را نشان نمی‌دهد؛ عشقی که رازش از میان ارتفاعات بی‌پایان کوه‌ها، ژرفای بی‌اندازه‌ی اقیانوس‌ها، از درون روشنایی و تاریکی طبیعت می‌گذرد و در نهایت حاصلش باورکردن چیزی ناشناخته است. در آن نگاه گذرا که با شب قسمت می‌کنم، تنها به تو می‌اندیشم و نو می‌دانم نمی‌پذیرم که تا چه اندازه بداقبال هستم. آیا این تقدیر است یا امتحان که نمی‌توانم به سرتوشتی برسیم که به میل خودش هر واقعیت دیگری را، که زمانی باور کرده‌ام، تغییر داده است؟

من این‌جا می‌نشینم و به صدای مبهم تو گوش می‌دهم که آهسته‌آهسته در ذهنم ناپدید می‌شود. هرگز با کلماتی که می‌نویسم نمی‌توانم تمام و کمال بگویم چقدر برایم با ارزش هستی، و برای همین است که تعداد نامه‌هایم بی‌شمار خواهد شد. هر واژه‌ای در قلبم امیدوار است چشمان تو را جذب کند. حس می‌کنم برای داشتن تو اشتیاق خودخواهانه‌ای دارم. آیا این کمکی می‌کند؟ قطعاً عجیب است. شاید حالا معنی ناممکن را فهمیده باشم؛ این‌که دوست داشتن می‌تواند تقدیر خیلی‌ها باشد اما برای برخی پذیرفتن عشق تجربه‌ای چنان با ارزش است که معنای کلی زندگی‌شان را عوض می‌کند.

زیبایی چیست؟ آیا مفهوم وسیعی دارد و به آنچه هرگز با کلام نمی‌توان توضیح داد اشاره می‌کند؟ مثل زیبایی‌هایی که این واژه‌ها در خود دارند: آرامش؛ به هیجان آمدن از چیزی که در مخیله نمی‌گنجد؛ گریز از خاک، همان خاکی که انسان رویش دوام می‌آورد؛ هیجان زندگی از تفکر، از آغوشی حقیقی؟ از خوبی؟ یا از یک منظره! به نظر می‌آید من تمرکز را از دست داده‌ام که همواره، به همراه قدرت طبیعت و جهان هستی، متوجه توست. عشق من، بارها خودم را دستخوش فراز و

و شاید عشق یعنی پیدا کردن آن‌که تو را دوست بدارد،  
نه آن‌که تو او را دوست بداری.

عزیزترینم،

چقدر عجیب است که به تدریج تمام باورهاییم درباره‌ی عشقِ قهرمانانه اشتباه از آب درمی‌آید. من اعتقاد داشتم قدرت انسان می‌تواند مسیر افکارش را تغییر دهد، اما رودخانه‌ای که جاری است هرگز نمی‌تواند آبی را که در بطنش جریان دارد عوض کند و عشق این چنین است؛ اراده نمی‌تواند آن‌را شکست دهد یا بر آن غلبه کند. عشق در برابر قدرت می‌ایستد...

آن‌چه خواندی فقط چند کلمه از هزاران هزار نام‌های عاشقانه‌ای است که آیان دل‌باخته برای سارا نوشته است.

آیان در رموز و داستان‌ها زندگی می‌کند. از اعجاب کلمات لذت می‌برد و عظمت شعر را می‌فهمد و در نوشته‌های بی‌مرز فیلسوفان به دنبال تعریف عشق می‌گردد.

گاهی فقط یک نگاه سارا آیان را وامی‌دارد که عمیق‌ترین و غم‌انگیزترین کلماتی را بنویسد که تا آن لحظه نوشته شده است. او می‌داند که اگر سارا نامه‌ها را بخواند، تک‌تک کلمات را دوست خواهد داشت؛ اما فقط به این دلیل که همه‌ی آدم‌ها رؤیای شنیدن چنین حرف‌های عاشقانه‌ای را دارند!

آیان نمی‌خواهد این عشق بازبچه‌ی خامی و بچگی سارا شود، پس لب از لب باز نمی‌کند. مقصد نامه‌ها چشم‌هایی است که نویسنده‌ی نامه آرزویشان را دارد، اما آیان نامه‌ها را مثل راز نگه می‌دارد و هفت سال تمام به نوشتن ادامه می‌دهد.

عشق در تقدیر اغلب آدم‌ها هست، اما برای برخی تجربه‌ای چنان باارزش است که معنای زندگی‌شان را عوض می‌کند. آیان می‌داند که عشق برای برخی تسکین درد است، برای برخی شادمانی است و برای عده‌ای داشتن همراهی تا پایان عمر، اما نمی‌داند که عشق برای سارا چه معنایی دارد.

او نمی‌داند که اگر روزی سارا را ببیند و بخواید از این عشق پرده بردارد، چقدر ناشیانه رفتار خواهد کرد.

آیا دست‌پاچه می‌شود و ثابت می‌کند که عاشق نالایقی است؟

آیا به التماس می‌افتد و دیوانه‌وار رفتار می‌کند؟

یا دوباره ساکت‌تر از هر ساکتی می‌ماند، چراکه فکر می‌کند عاشق فرشته‌ای شده که به بهشت تعلق دارد؟

رودخانه‌ی عشق تا کجا آیان را با خود خواهد برد؟

سرنوشت چه خوابی برای او و عشق ابدی‌اش دیده است؟

